شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال هفدهم
۲۵ شهریور ۱۴۰۵
۰۴ ربیع الثانی ۱۴۴۸
شماره ۴۸۵۸

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۶:۲۳	غروب آفتاب ۱۷:۳۷:۵۶	اذان مغرب ۱۷:۵۶:۱۳	
نیمه شب شرعی ۲۲:۴۳:۴۵	اذان صبح فردا ۰۳:۴۹:۳۴	طلوع آفتاب فردا ۰۵:۱۴:۴۹	

امام رضا (ع):

هر کس به روی برادر مؤمنش لبخند بزند، خداوند، برایش یک ثواب می نویسد و کسی که خدا برایش ثوابی بنویسد، عذابش نمی کند.

گزیده حکمت نامه رضوی، صفحه ۲۵۰.

تقویم تاریخ

۲۵ شهریور

امروز سالروز شهادت **نوروزعلی بخشیان**، پاکبان مشهدی است که سال ۱۳۷۸ در حادثه تروریستی بمب‌گذاری در فلکه آب مشهد به شهادت رسید.

۲۵ شهریور ۱۳۹۴ **آیت ا... ابوالقاسم خزعلی**، از تدوین‌کنندگان قانون اساسی جمهوری اسلامی در گذشت و در حرم مطهر امام رضا (ع) به خاک سپرده شد.

شمسه

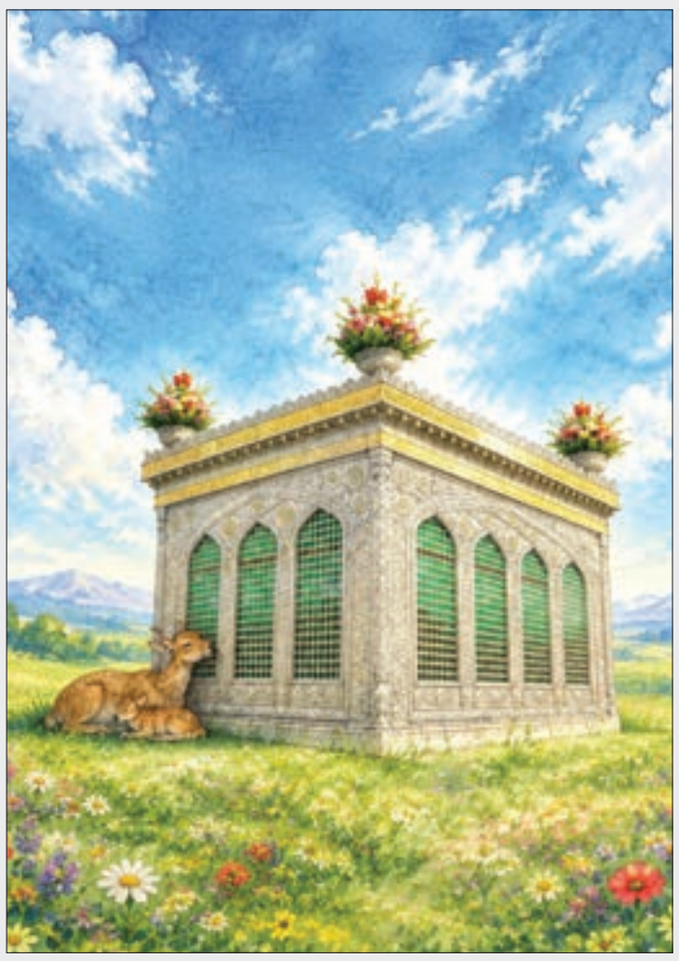

می‌رسد از دور آهویی، مگر آهوی کیست
بچه آهوها به دنبالش که اینجا کوی کیست؟

شعر: مهدی جهاندار
طرح: حسین نوروزی | شهرآرا

کتابخوان

سیره امام رضا (ع) به روایت آقای شهید

کتاب «راضی به رضا» از تازه های انتشارات «به نشر» است به قلم میثم امیری و لیلا شمس. این کتاب گزیده ای از بیانات رهبر شهید عزیز را درباره سیره، اندیشه و سیاست های امام رضا (ع) در بر دارد.

«راضی به رضا» که امسال در ۱۴۵ صفحه و با قیمت ۱۸۰ هزارتومان منتشر شده، از مجموعه کتاب های رهبر شهید انقلاب اسلامی است که در سه فصل با عناوین «راضی به رضا»، «تپش رضوی» و «باغبان امت» نگارش شده است. نثر ساده و روانی که این کتاب دارد آن را برای مخاطبان بسیاری با گروه های سنی مختلف خواندنی کرده است. «راضی به رضا» مناسب برای کسانی است که با خواندن یک کتاب قصد دارند درباره امام رضا (ع) و نوع نگاه رهبر شهید بیشتر بدانند.

اول شخص

خادم خیرخواه

برای حبیب عدالتیان، خادم الرضا (ع)، واقف و سازنده بزرگ‌ترین مرکز فوریت های پزشکی مشهد

مریم شیعه| هر روز در مسیر بازگشت به خانه، منظره ای تکراری از برابر چشمانش می‌گذرد. آدم هایی که روبه روی بیمارستان امام رضا (ع) ایستاده اند، روی جدول کنار خیابان نشسته اند یا با چهره هایی مضطرب میان درهای بیمارستان رفت وآمد می کنند. بعضی از راهی دور آمده اند، با لباس های محلی و گرد راه. بعضی تمام شب را کنار بیماری مانده اند که معلوم نیست چه زمانی مرخص خواهد شد. به این فکر می کند که برایشان کاری انجام دهد؛ شاید جایی بسازد تا همراهان بیمار در آن استراحت کنند. ایده اش را با دکتر عبدا... بهرامی، رئیس وقت بیمارستان امام رضا (ع)، در میان می گذارد اما دکتر، نیاز مهم تری پیش روی او می گذارد. بیمارستان بیش از هر چیز به یک اورژانس مجهز و بزرگ نیاز دارد. پیشنهاد نخست، ساخت مرکزی در زمینی حدود ۶۰۰ مترمربع است؛ اما هرچه بررسی ها جلوتر می رود، ابعاد کار بزرگ تر می شود. کسی که قرار بود ساختمانی کوچک بنا کند، حالا در برابر تصمیمی ایستاده است که به سرمایه، جسارت و پیگیری بسیار بیشتری نیاز دارد. ۶۰۰ متر به ۱۲هزارو۵۰۰ مترمربع می رسد. ساخت بنا آغاز می شود. دیوارها بالا می آیند. طبقات شکل می گیرند و فضایی که روزی فقط یک فکر در مسیر بازگشت به خانه بود، آرام آرام به بخشی از بیمارستان امام رضا (ع) تبدیل می شود.

این مرکز در چهار طبقه ساخته شد و برای آن بخش هایی چون تخت های مراقبت ویژه، اتاق های عمل، آزمایشگاه، سی تی اسکن، اکوقلب، سونوگرافی و رادیولوژی پیش بینی کردند. در این پروژه عظیم، دانشکده علوم پزشکی و خیران دیگر هم دست به کار می شوند. در نهایت سال ۱۳۹۲، در ضلع شرقی بیمارستان امام رضا (ع) درهای مرکز تخصصی اورژانس به روی بیماران باز می شود؛ مرکزی که بعدها مردم مشهد آن را به نام سازنده اش می شناسند «اورژانس عدالتیان».

گام های بلند

حبیب ا... عدالتیان سال ۱۳۲۵ در مشهد و در خانواده ای پرجمعیت، گرم و صمیمی به دنیا آمد. خانه پدری او در خیابان عیدگاه بود؛ یکی از همان محله های قدیمی مشهد که زندگی در آن ها با همسایگی های نزدیک و کوچه های پررفت وآمد معنا پیدا می کرد. نوجوان بود که تصمیم گرفت درس را کنار بگذارد و وارد بازار کار شود. نخستین تجربه کاری اش در یک کارگاه گلدوزی شکل گرفت. چند سال بعد، برای آنکه راه تازه ای پیش پای خود باز کند، به تهران رفت. سرمایه چندانی نداشت اما اتفاقی در مشهد، امکان خرید نخستین چرخ را برایش فراهم کرد. خانه و محله قدیمی خانواده در جریان اجرای طرح تعریض معبر خریداری شده بود. پدرش با پول آن، زمینی در نقطه دیگری از شهر خریده بود، اما وقتی پسر جوانش برای آغاز کار به سرمایه احتیاج پیدا کرد، زمین را فروخت و پولش را برای او فرستاد.

نخستین چرخ، آغاز کار بود. کارگاه به تدریج رونق گرفت و شمار چرخ هایش به ۵۵ دستگاه رسید. او خانه و خودرو خرید، ازدواج کرد و در تهران به موقعیتی رسید که می توانست نتیجه سال ها تلاش خود را ببیند. بااین حال، درست وقتی همه چیز بر وفق مراد پیش می رفت، یک تماس تلفنی مسیر زندگی اش را عوض کرد. پدر از او خواست به مشهد بازگردد و سال های پایانی عمرش را نزدیک خانواده بگذراند. فردا همان تماس، دارایی و کسب وکار خود را در تهران فروخت و راهی مشهد شد. مدتی بعد در سفری کاری به شوروی سابق، در محدوده تاجیکستان امروزی شرایط تجارت را بررسی کرد و با راه اندازی دفتری در آن منطقه، فعالیت صادراتی خود را توسعه داد. بعدها وارد صنعت فولاد شد. به عنوان صادرکننده نمونه استان شناخته شد. هزاران نفر با فعالیت های اقتصادی او صاحب کار شدند.

زیر سایه امام هشتم (ع)

دوستش محمد حسینی که از خادمان حرم بود، نام او را برای خدمت در کفشداری نوشت. ابتدا ماجرا را جدی نگرفت و باورش نمی شد، اما دوستش دوباره آمد و دو قطعه عکس از او خواست. چند روز بعد، او را به حرم برد. در دفتر خدام صحن انقلاب اسلامی، روپوش سرمه ای خادمی را به عدالتیان سپردند و از آن روز، خدمت افتخاری اش آغاز شد. او بعدها مسئول کشیک شد و شانزده سال این مسئولیت را بر عهده داشت. با بالا رفتن سن از مسئولیت کشیک کناره گرفت، اما خدمت هفتگی در کفشداری را ادامه داد. او از دودستی تحویل دادن کفش های زائران لذت می برد. او فعالیت های خیریه اش را هم زیر سایه امام هشتم (ع) ادامه داد.

در ابتدا دهه ۱۳۹۰ بنیاد خیریه عدالتیان را تأسیس کرد و یک سوم درآمد سالانه اش را به این بنیاد اختصاص داد. بخشی از این منابع در صندوق قرض الحسنه ایمان قرار گرفت تا به متقاضیان، وام بدون بهره پرداخت شود. دبیرستان ساخت، به دنبال ساخت واحدهای مسکونی در حاشیه شهر و به کمک بیمارستان های کامیاب و ناظران رفت. ارزش اورژانس عدالتیان، روزی در حافظه مردم شهر ماندگار شد که در سال های شیوع کرونا، جان آدم های زیادی در این ساختمان نجات پیدا کرد. نشان «مشهدالرضا»، در سال ۱۴۰۲ در میان دستان او جای گرفت تا شهر، قدردان دوراندیشی هایش باشد.

خون و القلم

هیچ کس اینجا گم نمی شود

حامد عسگری
شاعر و نویسنده

بعضی ها از همان لحظه ای که وارد صحن می شوند، گریه می کنند؛ بی صدا، چنان که فقط شانه هایشان اندکی می لرزد. بعضی ها اما چند دقیقه ای آرام و بی هدف میان رفت وآمد زائران راه می روند؛ انگار دنبال آشنایی می گردند که سال هاست ندیده اند. هوای صحن بوی گلاب و سنگ خیس می داد. آب فواره ها ریز و پیوسته می پاشید و صدای کفش ها روی سنگ فرش، با صلوات هایی که از بلندگو پخش می شد، درهم می آمیخت. هربار که درِ صحن باز می شد، موجی از هوای سرد و بوی خیابان به داخل می آمد.

مردی را دیدم که کفش هایش را تحویل داد و شماره را سه بار آهسته برای خودش تکرار کرد. کاغذ را در جیب پیراهنش گذاشت، دست روی جیب کشید و وارد شد؛ انگار می ترسید چیزی را گم کند. زنی کنار دیوار نشسته بود و چادر گلدارش رادور خودش جمع کرده بود. کودکی روی زانویش خوابیده بود و نفس های آرامش در همهمه صحن به سختی شنیده می شد. زن هر چند لحظه صورت او را نگاه می کرد، موهایش را کنار می زد و بعد چشم به گنبد می دوخت؛ همان جا که نور چراغ ها روی طلا می نشست.

دختر جوانی روبه روی پنجره فولاد ایستاده بود. انگشت هایش را به شبکه ها چسبانده بود و لب هایش را بی صدا تکان می داد. دست دیگرش روی سینه اش بود؛ همان جا که آدم، وقتی حرفی برای گفتن ندارد، دست می گذارد.

کنارم پیرمردی نشسته بود؛ بی تسبیح و مفاتیح. حتی کفش هایش را هم مرتب کنار هم نگذاشته بود. فقط نشسته بود. بعد از مدتی گفت:

«آدم وقتی زیاد حرف زده باشه، دیگه اینجا چیزی یادش نمیاد بگه.»

پرسیدم:

«پس برای چی اومدین؟»

لبخند زد و گفت:

«برای اینکه یادم بیاد چی رو نباید فراموش می کردم.» و بعد ساکت شد.

آن طرف تر، پسربچه ای با بادکنکی قرمز از میان جمعیت می گذشت و مادرش دنبالش می دوید. پیرزنی زیر لب صلوات می فرستاد و دانه های تسبیح را یکی یکی رد می کرد. مردی سر به زیر انداخته بود و با آستین صورتش را پاک می کرد. زائری تلفنی آرام می گفت: «رسیدم. نگران نباش.»

نزدیک اذان، جمعیت بیشتر شد و صف نماز شکل گرفت. بعضی ها مهرهای کوچکشان را از جیب بیرون آوردند و بعضی گوشه روسری یا دستمالی روی سنگ پهن کردند. با بلند شدن صدای مؤذن، پیرمرد دستش را روی زانو گذاشت و به سختی از جا برخاست. من هم بلند شدم. در راه برگشت، دست در جیب پیراهنم کردم تا شماره کفش را پیدا کنم. کاغذ کوچکی بیرون آمد؛ شماره کفش من نبود، شماره همان پیرمرد بود. کاغذ را برگرداندم. پشت آن، با خطی لرزان، نامی نوشته شده بود که نمی شناختم. یا شاید می شناختم.

چند لحظه همان جا ایستادم؛ میان آدم هایی که از کنارم می گذشتند و هرکدام به سویی می رفتند.

بعد فهمیدم آنچه فراموش کرده ام، کفش هایم نیست. یادم نمی آمد پیرمرد را کی و برای چه به حرم آورده بودم.

روز واقعه

یک حضور و هزار نگاه

نویسنده
آزاده چشمه سنگی

عکس: احمد حسنی

گاهی یک اتفاق یا یک حادثه، آدم ها را در مرکز چیزی دور هم جمع می کند؛ آدم هایی که هیچ کدام یکدیگر را نمی شناسند، اما برای دقایقی حول محور یک قاب مشترک کنار هم می ایستند تا ببینند آخرش چه می شود. اما بعضی اوقات، مرکز مغناطیس یک جغرافیا، نه یک اتفاق که یک شخصیت است. آن چنان که آدمی در یک مکان ثابت، محور توجه جمعیت زیادی می شود. ما بارها این کشش باشکوه را در اماکن مذهبی تجربه کرده ایم؛ اما مدتی است پا در حرم امام رضا (ع) که می گذاری، صحن ها را که یکی یکی رد می کنی، از برابر ایوان طلای صحن انقلاب اسلامی که می گذری، کمی جلوتر، جمعیت زیادی را می بینی که حول یک نگین انگشتری حلقه زده اند. انگار کسی آن ها را کنار هم جمع کرده؛ همان گونه که در روزگار حیات، مرکز ثقل یک ملت بود. او یک واقعیت بزرگ است که مثل یک آینه به وقت شکستن، هزاران بار تکثیر شد؛ تکثیر در نگاه آدم هایی که به شوق اولین ملاقات، خود را به آن مزار روشن مرمرین رسانده بودند. آدم هایی که هیچ کدام یکدیگر را نمی شناسند، اما به واسطه او آمده بودند. ادامه او دیگر به هیچ جغرافیایی ختم نخواهد شد، بلکه در حافظه جمعی آدم ها، دنباله دار است؛ مردی که هنوز طنین کلامش در صحن ها جاری است. صدایی که حالا تبدیل به یک حضور ابدی شده است. زائران رواق دارالذکر، عابرانی هستند که زیارت نامه شان را با بغض های فروخورده ترجمه می کنند و سوره های حمد را مثل شاخه های گلایل در هوای گلاب اندود رواق، پخش می کنند؛ رواقی که حالا دیگر به بخشی از تاریخ معاصر ما گره خورده است. آدم ها در یک لحظه و برای یک اتفاق مشترک کنار هم قرار می گیرند، بعد هر کس به شهر و خانه و زندگی خودش برمی گردد؛ کاسب ها به دکان هایشان برمی گردند، اتوبوس ها حرکت می کنند و زندگی از همان جایی که متوقف شده بود، ادامه پیدا می کند. اما مکان می ماند یا شاید این لحظه، زمان همانجا گره می خورد به مکان. رواق دارالذکر هنوز همان جاست؛ با همان دیوارها و همان سقف. زائران همچنان از کنارش عبور می کنند. جمعیتی که یک اتفاق، آن ها را از هزاران نقطه و از دل بی شمار دل مشغولی به یک نقطه کشانده بود، متفرق می شوند.

شاید حافظه جمعی همین باشد؛ اینکه یک مکان، چیزی را به یاد آدم ها بیاورد که بخشی از هویت و خاطره گروهی آن هاست؛ تصویری نزدیک، امن و مهربان که به طرز عجیبی خیال کم رنگ شدن ندارد. جمعیت در حال گذار است، اما رد آن جمعیت هنوز مانده است. صدای زمزمه ها در دل سنگ ها می ریزد. گاه یک نجوا، یک شعار یا یک رجزخوانی آرام اما باشکوه، رشته تسبیح جمعیت می شود؛ درست مثل همین چند روز پیش که بار دیگر زائران رواق دارالذکر در پسِ مرور تمام آن روزهای ملتهب پشت سر، قطعه ماندگار «باید برخاست» را زمزمه کردند و آنچه بیش از همه پیدا بود، سایه لبخند مردی بود که داشت به صورت تک تک میهمان های مزارش لبخند می زد و برای نصرت و پیروزی تمامشان دعا می کرد.